

邪崇

邪崇

—— 大圓子◎著 ——

The Haunted

نویسنده: دایوان زی

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای 140 فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

HTTP://illustration// by Rc*

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها

اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار

و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این

کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

ساعت 6 عصر بود که چی یان با عجله به سمت پایانه اتوبوسرانی رفت. خوشبختانه بخاطر تابستان هوا هنوز روشن و طلایی بود. هرچند رنگ طلایش راکد به نظر میرسید برعکس صبح های پاک و روح انگیز ... که جوی پر نشاط را ایجاد میکرد.

بلیتی که او خرید برای ساعت 7 عصر بود ولی هیچ اثری از اتوبوس 10 دقیقه پیش از ساعت حرکت دیده نمیشد. ساعت 7 یکی از کارمندان برایشان اتوبوس دیگری را آماده کرد که حدود 5 تا 6 صندلی خالی داشت.

مقصد این اتوبوس هم شهر سومین بود ولی راهش طولانی بود و چندباری در نواحی شهری باید متوقف میشد. یعنی سفر دوساعته اش به سه ساعت یا بیشتر به طول می انجامید.

کارمند توضیح داد که آنها میتوانند سوار آن اتوبوس شده و مبلغ ما به التفاوت قیمت بلیت را پس بگیرند وگرنه باید منتظر اتوبوس های دیگر بمانند هرچند مشخص نبود چقدر طول میکشید.

چی یان تصمیم گرفت سوار شود. فکر کرد هیچ فرقی نمیکند و بالاخره میتواند برگردد. او روی صندلی آخر کنار پنجره نشست. خیلی معمولی مرد میانسالی که نیمتنه ای به تن داشت و کنارش

نشسته بود را دنبال میکرد.

آن موقع، چی یان شدیداً سردرد داشت، روز بسیار سختی را گذرانده و حتی ناهار هم نخورده بود. چشمانش را بست و سرش را به پنجره تکیه داد تا استراحت کند. وقتی دوباره چشمانش را باز کرد انتظار نداشت با آسمانی تاریک روبرو شود، اتوبوس در مسیری کوهستانی و بسیار تاریک حرکت میکرد..

نگاهی به گوشی انداخت که به او میگفت ساعت 20:10 دقیقه شب شده، پس آنها باید به شهر سومین نزدیک میشدند. این اتوبوس از مسیر دیگری که او صبح براه افتاده بود پیش میرفت پس چی یان کاملاً با این مسیر ناآشنا بود.

تنها چند مسافر دیگر در اتوبوس باقی مانده بودند. احتمالاً اینها هم مثل او به شهر سومین میرفتند. مردیکه کنار او نشسته بود به سمت صندلی های جلویی که مسافران بیشتری آنجا بودند رفته و او را در ردیف یکی مانده به عقبی تنها گذاشته بود.

چی یان مدتی در اینترنت جستجو کرد ولی خیلی زود خسته شد و گوشی را کنار گذاشت. منظره اطراف سیاه بود. نوری از درون سیاهی بیرون می تابید و چیزی در پشت سر او را روشن میکرد—یک صورت رنگ پریده با ویژگی های معمولی و چشمانی که مستقیماً به او خیره شده بودند.

موهای بدن چی یان سیخ شدند.

وانمود میکرد هیچ اهمیتی به آن نمیدهد، سریع بسراغ گوشیش برگشت. دستش کمی می لرزید، از شدت ترس ذهنش خالی شده و افکارش یخ زده بودند.

چند نفس خیلی عمیق کشید تا خودش را آرام کند، چی یان مخفیانه دستش را به سمت یکی از آن طلسم های کاغذی برد که در جیبش گذاشته بود. کاملاً هشیار بود، لبه های طلسم سوخته بودند خود طلسم هم مانند آتش داغ بود.

او همچنان به چیزی که پشت سرش بود بی توجهی میکرد. بعد کیفش را گرفته و به سمت جلو رفت و پشت سر مردی نشست که قبلاً روی صندلی کناریش نشسته بود.

کیفش را روی صندلی کناری گذاشت. می دید که اتوبوس وارد محدوده شهر شده و منظره اطراف کمی روشن و سرزنده میشد. وقتی کسی اطرافش بود بیشتر احساس آرامش میکرد. ولی ...

وقتی به گوشی خود نگاه کرد دریافت "آن شخص" دنبالش آمده و الان درست پشت سر اوست.

باتوجه به تجربیات شخصی چی یان، شجاعت یک شخص بر اساس ترسهایی که دریافت میکرد ارزیابی نمیشد. اهمیت نداشت چند بار با این چیزها روبرو میشد، هر بار وحشتزده، شوکه و آشفته میماند مخصوصاً وقتی آنها دنبالش می آمدند یا به او اشاره میکردند.

همه چیزهایی که بعد از این سالها فراگرفته بود برای آرامش ظاهری خوب بودند و برای آرام باقی ماندن چیز دیگری نبود که انجام بدهد.

او نمیدانست خاکسترهایی که راهب جانگ توصیه کرده فایده ای دارند یا نه ولی حداقل افسون یشم برای مدتی می توانست از او مراقبت کند. این فکر او را آرام نگه میداشت تا وقتی که به پایانه اتوبوسرانی رسیدند.

هرچند آن "چیز" تا پایین اتوبوس دنبالش آمد.

شهر سومین به اندازه شبهای گرم تابستانی و شلوغ شهر شیمینگ نبود که خیابان هایش تا نیمه های شب بسیار شلوغ بودند. اینجا ساعت 11 شب بود، از اتوبوس پیاده شدند. ترمینال کاملاً ساکت بود و برای رسیدن به جاده اصلی باید 7 تا 8 دقیقه راه میرفت.

چی یان با عجله دنبال مرد میانسال راه افتاد و تمام شجاعتش را جمع کرد و از او پرسید: «آقا، شما کجا میرین؟!»

مرد کمی یکه خورد، میان خودش و چی یان فاصله گذاشت و با تردید گفت: «تیانلونگ وان!»

تیانلونگ وان یکی از نواحی نزدیک به جایی بود که چی یان هم میخواست برود. او با خوشحالی آرام با مرد سخن گفت و همراه هم به سمت مسیر اصلی راه افتادند. چی یان می ترسید تنهایی و در این موقع شب سوار ماشین شود.

اگر حین راه رفتن چیزی میدید می توانست بدود و وانمود کند چیزی ندیده ولی اگر خود راننده ماشینی که او سوارش شده بود انسان نبود فرار کردن برایش سخت میشد. پس وقتی به جاده اصلی رسیدند او پیشنهاد داد هر دویشان سوار تاکسی شوند.

مرد پس از کمی مکث موافقت کرد.

یک تاکسی آمد. چی یان صندلی جلو نشست و مرد در صندلی عقب جا خوش کرد. چی یان مخفیانه اطرافش را تحت نظر داشت متوجه شد از وقتی سوار تاکسی شده اند "آن چیز" دنبالش نمی آید.

راننده مرد جوانی بود و به چی یان یادآوری کرد: «برادر، لطفا کمربندت رو ببند! چرا عقب نشستی اونجا که راحت تره؟!»

چی یان پشت سر را نگاهی کرد و لبخند زنان گفت: «مشکلی نیست نخواستم جا به کسی تنگ بشه!»

راننده نگاهش کرد ولی چیز دیگری نگفت و در سکوت شروع به رانندگی کرد. از موقعی که سوار ماشین شده بودند مرد ساکت ماند ولی از آنجا که آندو چندان آشنایی با هم نداشتند چی یان مشکلی نداشت و فقط به منظره های آشنای بیرون چشم دوخت.

وقتی به مقصد رسیدند چی یان کیف پولش را درآورد. پشت سر را نگاه کرد مرد را دید که از ماشین خارج شده و بیرون انتظار میکشید. ناحیه تیانلونگ وان با پای پیاده تقریباً 10 دقیقه با آنجا فاصله داشت

آنقدر مسیر طولانی نبود برای همین چی یان آن را عجیب نمیدانست.
راننده به پول نگاه کرد بعد به چی یان خیره شد تقریباً انگار
میخواست چیزی بگوید اما همچنان ساکت ماند. چی یان پیاده شد و
مرد سرش را تکان داد و گفت: «ممنونم!»

چی یان فکر میکرد او بخاطر کرایه ماشین تشکر میکند پس لبخند
زنان گفت: «خواهش میکنم!»
او باید از راننده تشکر میکرد.

مرد گفت: «خب پس من از اینجا دیگه میرم خونه... بدرود!»
چی یان لبخند زده و خداحافظی کرد. راهش را کشید و به سمت
آپارتمانش رفت. بعد صدای زیر لب حرف زدن مرد را شنید که
میگفت: «انگاری یه چیزی روی توئه... واسه همین جرات نداشتم
نزدیکت بشم!»

لبخند روی صورت چی یان یخ زد. درحالیکه خشکش زده بود چرخید
آن موقع متوجه شد مرد در زیر نور چراغ خیابان، دورتر راه میرود و
سایه ندارد.

دستان چی یان شدیداً می لرزیدند، کلیدها تقریباً از دستش افتادند.
تا جایی که میتواند سریع دوید و وارد ساختمان شد حتی جرات
نداشت سوار بالابر بشود. می ترسید آنجا با چیزی مواجه شود.

خاطراتش از آنچه که در کودکی رخ داده مبهم بودند. از زمانی که طلسم یشم را از مادر بزرگش گرفت هرگز با این شدت با اشباح ملاقات نکرده بود. طلسم یشم روی سینه اش را لمس کرد همچنان بطری کوچک حاوی خاکستر "ییه یینگ جی" را هم نگهداشت.

در سکوت به خودت دلداری میداد که هر چه را دید میتواند به آن بی توجهی کند حداقل آنها جرات نداشتند یکباره به او حمله کنند. بالاخره به درب خانه ش رسید. با بدگمانی چپ و راست را نگاه کرد بعد در را باز نمود. لحظه ای که در را بست و چراغ ها را روشن کرد بدنش لغزید و روی زمین افتاد.

ولی خیلی زود تکیه داده و خودش را گرفت لوح را درآورد، ظرف بخور آماده بود. همه آنها را روی میزی در اتاق نشیمن قرار داد. تنظیمات و شکل عجیبی بوجود آمده بود ولی چی یان تنها زندگی میکرد و به ظاهرشان اهمیت نمیداد.

با توجه به حرفهای راهب جانگ، او باید خاکستر "ییه یینگ جی" را همیشه با خود همراه میداشت و دو بار در روز جلوی لوحش عبادتش میکرد، موقع روز و موقع شب...

چی یان جرات تاخیر نداشت درحالیکه خاکستر ها را به گردن آویخته بود سریع سه چوب بخور روشن کرد.

لوح دست ساز، کدر بنظر میرسید و سه کلمه رویش حکاکی شده

بود: "روح بیه بینگجی"

چی یان بخورها را نگهداشت سرش را خم کرد و به دعا پرداخت بعد
آنها را روی جای مخصوص بخور گذاشت.



از پشت سرش سایه ای تاریک ایستاده و تماشایش میکرد.

ادامه داستان در فصل 5

تسخیر شده

لیستی از تمام کتابهایی که تا الان به اتمام رسیدن و یا در حال ترجمه
هستن:

Hua Hua You Long

Mo Dao Zu Shi Novel

The Scum Villain's Self-Saving System

بزودی پایان می یابد

Heaven Official's Blessing

در حال ترجمه

Ai no Kusabi

The Haunted

record of the missing sect master

شما میتونین توی سایت مای انیمه نسخه های کامل کتاب ها وهمینطور
نسخه های تک رو پیدا کنید!

لطفا در صورت کپی شدن کارهامون در هر کانال یا شبکه اجتماعی یا
ورک شاپی بهمون اطلاع رسانی کنید!

https://t.me/lotus_sefid

@myAnimes